

در گرمای بیستم تیرماه سال 1351، ساعت شش صبح یک روز پنجشنبه، در شهر کرمانشاه در خانواده ای فرهنگی به دنیا آمدم. با اینکه در زمان تولدم، خانواده در تهران زندگی می کرده، اما به علت کسالت پدر بزرگم، مادرم مجبور به مسافرت به شهرش می شود. با این استدلال که محل صدور شناسنامه همه خانواده از شهر مشخصی باشد، شناسنامه ام را از زادگاه خودشان، یعنی کرمانشاه می گیرند. به راستی که محل تولد انسانها در تشکیل شخصیت و آینده شان چه نقش بسزایی دارد! اگر هنگام تولد در پاریس، مونیخ، زوریخ یا لندن و یا مثلاً در دهلی نو، قاهره یا ریاض متولد شده بودم، چه تحولاتی که پدید نمی آمد و چه مسائلی که متفاوت اتفاق نمی افتاد، از آنچه که تا امروز بر من گذشته. همین خود دلیلی بر وجود جبر و ارتباط عوامل و اتفاقات در عالم است.

تا چهار سالگی در منطقه تهرانپارس، فلکه سوم زندگی می کردیم. اولین نقل مکان من - که بعدها این جابجاییها بسیار برایم اتفاق افتاد - از منطقه تهرانپارس به ابتدای محله ی نارمک و خیابان دردشت بود. حدود دو سال بعد از آن، پدرم اقدام به خرید دو دستگاه آپارتمان در خیابان 110 تهرانپارس کرد، که این محل تا پایان دوران دبیرستان، زیباترین و زشت ترین خاطرات را در ذهن من پروراند.

خواهری دارم به نام الهه که ده سال از خودم بزرگتر و از سال 1367 در آمریکا زندگی می کند. برادر بزرگترم محمد سعید که هشت سال فاصله سنی با من داشت، در اثر تصادف در جاده هراز منطقه پلور در 22 بهمن 1367 در حالی که پدرم در زندان بود، تحول پیدا کرد. برادر دیگرم بدیع زمان ده سال از من جوانتر است و در ایران زندگی می کند.

ورود به مدرسه من با تحولات انقلاب خونین ایران همراه بود و در مدرسه اندیشه نو در خیابان 120 تهرانپارس. تحصیلات ابتدایی را با معلم مهربانی از اهالی کرمانشاه به نام خانم علاقه بند که متأسفانه شش سال بعد از آن بدست همسرش کشته شد، آغاز کردم. بعد از پیروزی انقلاب و اولین تغییرات در سیستمهای آموزشی، این مدرسه تعطیل و از دوم تا پنجم دبستان در دبستان قدس واقع در خیابان 107 تلمذ کردم.

دوران راهنمایی را در مدرسه راهنمایی ایمان در خیابان 106 تهرانپارس گذراندم. از دوم راهنمایی به عنوان نماینده دانش آموزان در امور تربیتی انتخاب و مسئولیت کتابخانه مدرسه را به عهده گرفتم. با علاقه زیادی که به ورزش بسکتبال داشتم، تمام دوران راهنمایی و بعد از آن در دبیرستان همیشه در تیم مدرسه و از سوم راهنمایی تا پایان سوم دبیرستان کاپیتان تیم بسکتبال مدرسه بودم.

دبیرستان باهنر در ابتدای منطقه نارمک، پشت پارک شقایق دوران تحصیلات متوسطه من را پذیرا بود. بدو ورود به این مدرسه به راهنمایی و هدایت مدیر دبیرستان آقای عودی و با استناد به نمرات درسهای دوره راهنمایی، تشویق به ادامه

تحصیل در رشته ریاضی و فیزیک شدم که علیرغم اینکه با نام فامیلیم نسبیت داشت، با تفکرات و روحیاتم اصلاً تناسبی حاصل نمی شد و به همین دلیل لنگ لنگان خرک این دوران را به منزل رساندم.

پس از پایان دوران دبیرستان، در کنکور دانشگاه آزاد اسلامی، در سه رشته حقوق، جامعه شناسی و علوم ارتباطات اجتماعی در سه دانشکده مختلف پذیرفته شدم که نهایتاً رشته علوم ارتباطات اجتماعی در شاخه روزنامه نگاری را در دانشکده تهران مرکز در مقطع کارشناسی به پایان بردم. در سال 2004 در شهر زوریخ به مدت دو سال دانشجوی رشته جامعه شناسی دانشگاه این شهر بودم که متأسفانه به دلایل اقتصادی توانایی ادامه تحصیل را نداشته، آن را نیمه کاره گذاشتم. فوق لیسانس را در رشته جامعه و فرهنگهای نوین^۵ در دانشکده جامعه شناسی دانشگاه یوستوس لیپیگ شهر گیسن^۶ در کشور آلمان در سال 2017 به پایان بردم و در سال 2021 پذیرش تحصیلی دکترای، از دانشکده علوم انسانی دانشگاه کلن را برای تحقیق روی موضوع شاخصه های فرهنگی سکولاریزم در ایران، دریافت کردم.

آشنایی با شعر و شاعری، موضوعی بود که همیشه در منزل پدری با آن برخورد داشتم. به دلیل موقعیت اجتماعی پدرم، همیشه شاعران، نویسندگان و موسیقی دانان زیادی با ما در ارتباط بودند. دوران هفت ساله زندان پدرم و دوری از یگانه محبوبم، نیز در شکوفایی این استعداد بی تاثیر نبود. از کودکی به نوشتن و خواندن علاقه مند بودم و بیشتر اوقات دوره راهنمایی و دبیرستان به مطالعات آزاد می گذشت تا مطالب موجود در سیستم آموزشی بی تحرک و بی تفکر ایران.

از بهار سال 1369 شروع به سرودن کردم. اشعار اولیه را متأسفانه جمع آوری نکرده و در دوران زمان به فراموشی رفتند. در همان دوران از آموزشهای هوشنگ عقیقی متخلص به همایون و حاج احمد مراتب اصفهانی متخلص به مرآت و خانم فریبا قوامی متخلص به فریبا در کنار همکاری و تعلیم مستقیم پدرم بهره می جستم. از تابستان 1370 به عضویت افتخاری انجمن ادبی شعرای ایران که توسط دکتر کیومرث مهدوی خدیو تاسیس شده بود، در آمدم.

^۵ Gesellschaft und Kulturen der Moderne

^۶ Justus Liebig Universität Giessen

پدرم:

در دوازدهم اسفند ماه 1312 در شهر کرمانشاه پا به دنیا نهاد. پدرش میرزاتقی خان ریاضی که به قولی از رجال وقت کرمانشاه بوده، و مادرش کوکب شادمان حیدری است. میرزاتقی خان 63 ساله بوده که در سال 1310 با کوکب 16 ساله ازدواج می کند. به عبارت بهتر مادر مسعود، تحفه ای بوده برای میرزاتقی خان که اولین مدرسه یا مکتبخانه علوم جدید غیر دولتی کرمانشاه را پایه گذاری کرده بود. و به این دلیل وابستگی با او، افتخاری محسوب می شده.

تقی فرزند میرزا حسن، ملقب به کفری است که از ملایان زمان خودش بوده و به علت ارائه عقاید جدید در رساله عملیه خودش به نام ریاض الجنه، توسط آخوندهای زمان، تکفیر شده و به میراز حسن کفری یا کفر کننده معروف می شود. نام فامیل ریاضی از نام همین رساله گرفته شده و در زمانی که تقی در روسیه به سر می برده، توسط برادرانش انتخاب می شود.

میرزا تقی خان در سن 35 سالگی به عشق آموختن علوم جدید، که در محیط زندگی روستاییش در زنوز آذربایجان خلاف شرع تصور می شده، راهی روسیه می شود. پس از پایان تحصیلات، در دوران انقلاب کمونیستی شوروی (1296 یا 1917) فعال انقلابی و بعد از ظهور دوران استبداد، مانند بسیاری از عاملین انقلاب، مجبور به فرار از آنجا می شود. در هنگام فرار اولین همسر و دو فرزندش را در جنگهای سرد روسیه از دست داده، ابتدا به آلمان شرقی و پس از چهار سال به ایران باز می گردد. در یزد ازدواج دوم کرده که حاصل این ازدواج دو پسر به نامهای مهدی و علی، و دختری به نام فاطمه می شود. می گویند مهدی که فرزند بزرگ بوده، بعدها به صوفی گری می گراید و عزم هندوستان می کند و دیگر کسی از او مطلع نمی شود. فاطمه با یک گروهبان ژاندارمری ازدواج می کند و بعد از چند سال تصمیم می گیرد که به سبک صوفیه چله نشینی کند، کاری که در آن زمان از اعمال درویشی بوده و برای برقراری ارتباط با ارواح انجام می شده. فاطمه 39 روز در یک مکان به عبادت و نیایش می نشیند و روزه ی مخصوص این مراسم را به جا می آورد. روز آخر تجلیاتی برایش می شود، می ترسد و به بیماری روانی مبتلا می گردد. از عاقبتش اطلاعی در دست نیست. علی ریاضی آخرین فرزند تقی ادامه تحصیل داده و در رشته دندانپزشکی دکترا می گیرد.

میرزا تقی خان در زمان ازدواجش با کوکب، مسئول اداره طرق و شوارع یا همان اداره راه و ترابری استان پنجم کشور زمان رضا شاه بوده. کوکب که از اخلاق تند و سن بالا و تیپ زندگی اروپایی همسرش، که معتقد به پخت و پز توسط زن در خانه نبوده و می گفته می بایست غذای روزانه را از رستورانها (که آن زمان قهوه خانه ها بودند) تهیه کرد، به ستوه

آمده، در حالی که باردار بوده به خانه پدری باز می گردد. از او نقل است که در حدود دو سالی که با تقی زندگی کرده، آرزوی پختن یک آبگوشت به دلش مانده بوده.

زمانی که کوکب به منزل پدرش بر می گردد، تصمیم به سقط جنین داشته که پدرش کربلایی علی میر شادمان حیدری مانعش می شود. مسعود به دنیا می آید، مادر که از پدر بچه دل خوشی نداشته، نمی خواهد او را ببیند، از پدرش می خواهد که بچه را از او دور کند. علی میر، بچه را بیرون از اتاق می برد که سر راه بگذارد، در راهرو تاریکی که تا درب منزل بوده، روی بچه را باز می کند تا آخرین نگاه را به نوه اش بکند. به گفته خودش برقی از چشمان مسعود بیرون جهیده و کربلایی علی میر را میخکوب می کند. به اتاق باز می گردد و دخترش کوکب را مجبور می کند به نوزاد شیر بدهد، با دادن شیر به قولی مهر بچه به دل مادر می افتد، می گیرد و نوزاد را نگه می دارد.

چند ماهی، پیش از به دنیا آمدن مسعود، میرزا تقی بر سر پرداخت نکردن حقوق کارگران توسط رضا شاه، با او درگیر می شود و گویا سیلی محکمی در بناگوش شاه مملکت می زند، به همین دلیل به مرگ محکوم و کشته می شود. قبر او در محلی تعیین می شود که بعدها سیل گیر موجود در کرمانشاه از آنجا می گذشته و بدین ترتیب مسعود، حتی موفق به دیدن مزار پدرش هم نمی شود. همین عقده روانی باعث شد که به دنبال نسب و شجره اش بگردد و به قول خودش به دنبال دستیابی به علوم روحی و هیپنوتیزم و مانیتیزم برود که بتواند با روح پدرش تماس بگیرد. برای این موضوع دست طبیعت یکی از شاگردان پدرش، شاهزاده حشمت الله دولتشاهی را سر راهش قرار می دهد، که بعدها نقش استاد و رهنمونش را به عهده گرفت، و موسس و بنیانگذار انجمن وحدت نوین جهانی شد. بسیاری از حکایت‌های مربوط به میرزا تقی خان که در این سرگذشت نگارش شده، نقل قول‌هایی از آقای دولتشاهی است.

ریشه خانواده مسعود در شاخه ای از سادات به اسم سادات طباطبایی است. به نقل خودش اشتباه مصطلحی در عوام است که معتقدند هر بچه ای که پدر و مادرش سید باشند، سید طباطبایی خوانده می شود. در صورتی که طباطبایی یک ریشه از سادات هستند (مانند سادات حسینی، حسنی، موسوی و غیره) که از ازدواج دختری از امام حسن با پسری از امام حسین پدید آمده اند. فرزندی که از این ازدواج حاصل شده به علت مشکلات ژنتیکی دارای لکنت زبان می شود و قبل از گفتن هر کلامی چند بار کلمه طبا را تکرار می کرده. اگر به فرهنگ عرب مراجعه کنیم طباطبایی معنی خاصی ندارد و این داستان می تواند درست باشد که چون این بچه کلمه طبا را دائم در گفتارش تکرار می کرده به سید طبا طبا یی معروف شده باشد. این رشته از سادات بعد از حکایت و اتفاقات عاشورای حسینی و مشکلاتی که برای خانواده امامت پدید می آید، به ایران مهاجرت و در منطقه زنوز فعلی سکنی می کنند. زنوز شهری در 25 کیلومتری مرند و حدود 100 کیلومتری شمال تبریز است و معروف است که آرامگاه یونس پیامبر در این شهر می باشد و نام زنوز از گفته شدن اسم یونس به لهجه آذری به شکل یونوس و یا یونوز بوده است.

بعد از مهاجرت این رشته از سادات به این منطقه، تعداد این خانواده افزایش یافته و فامیل‌های طباطبایی یزدی، طباطبایی قمی، سیاهپوش و فامیلی ریاضی که در نقاط مختلف ایران پخش شده اند، اکثرا ریشه ای مشترک دارند. این فامیل بنابر شواهد، کمی رفتار و تفکر متفاوت از جامعه خودشان داشته اند و اشخاص معروفی مانند علامه طباطبایی یزدی

و قمی و همچنین فامیل بزرگ سیاهپوش که اکثر به بهایت گرویده اند و عباس ریاضی رئیس مجلس شاهنشاهی از جمله این فامیلند.

گفته اند خانواده میرزاتقی خان نیز با اینکه از معمم ها و ملایان زمان خود بوده اند، تفکری متفاوت نسبت به رهبران مذهبی زمان خود داشته اند، و تحلیل مسائل دینی را به گونه ای ارائه می دادند که به مذاق هم عصرانشان خوش نمی آمده است و به دلیل همین تفکر متفاوت، تکفیر شده بودند. به علت نگرش مذهبی خانواده، زمانی که میرزا تقی خان علاقه مند به تحصیل علوم جدید می شود، از خانواده رانده شده و تنهایی عزم سفر به روسیه می کند. در راه به عمویش که راننده بوده برخورد می کند و او را که در بوران برف گیر کرده بوده، کمک می کند. عمو نیز به جبران این محبت برادرزاده اش، او را به باکو و از آنجا به سن پترزبورگ می رساند. این اتفاقات مربوط به اوایل سالهای 1900 میلادی است که تقی حدودا 30 یا 32 ساله بوده. در سن پترزبورگ با لنین و تروتسکی آشنا شده و پایه انقلاب کمونیستی را به همراه دیگر دوستانشان می گذارند. تاریخ انقلاب روسیه، رهبری مشخصی را برای شروع انقلاب و جریان انقلاب نمی شناسد و فقط بعد از سقوط پتر، لنین به عنوان اولین رئیس جمهور معرفی می گردد.

در دوران تحصیل که زمان پتر بوده، اولین مدرک افتخاری خود را در رشته فیزیک از او می گیرد. گفته اند روزی شاه وقت در روسیه برای بازدید از دانشگاه پترزبورگ وارد کلاس فیزیکی می شود که میرزا تقی خان هم در آن کلاس بوده. بعد از تعارفات معلم، پتر تمایل نشان می دهد که از شاگردان سوالی کند. بدین ترتیب که دست خالی خود را بلند می کند و می پرسد: در دستم چیست؟ همه کلاس می گویند: هیچ، بعد همان دست را می بندد و می گوید: حالا چه چیزی در دستم است؟ معلم و شاگردان متعجب می شوند، در این بین میرزاتقی اجازه می خواهد و می گوید: در دست شما هواست به این ترتیب اولین مدرک تحصیلی افتخاری خود را از پتر دریافت می کند. از چگونگی زندگی میرزا تقی اطلاعات بیشتری در دسترس نیست. این گزیده را بعضی از شاگردان مکتبخانه ی او، بعدها برای مسعود بازگو کرده بودند.

مسعود به دلیل جدایی پدر و مادر و کشته شدن پدرش، بعد از ازدواج مادر با ناپدری اش، علی اکبر آصفی و عزیمتشان به تهران، که باعث جدایی مسعود و مادرش می شود، چند سالی در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می کند و بعد از تحول علی میر، بناچار به منزل دایی خود محمد شادمان حیدری که تازه ازدواج کرده بوده، منتقل می شود. از این دوران زندگی اش خاطرات خوشآیندی نقل نمی کرد و درد تنهایی و بی کسی این دوران، اندوهی بود که در سینه اش سنگینی می کرد.

همسر داییش، بتول نائمی خواهری داشت به نام ملوک که اولین فرزند حاصل ازدواجش، ثریا نام داشت. در گذشته رسم و سنتی در عشایر و مردم غرب ایران و مخصوصا کرمانشاهیان به نام ناف بری وجود داشته، که وقتی نوزاد دختر در خانواده ای متولد می شده، اگر در فامیل پسری وجود می داشت، ناف دختر را به اسم این پسر می بریدن، بدین معنی که بعدها این دختر و پسر سهم یکدیگر باشند و باهم ازدواج کنند. در هنگام تولد ثریا، مسعود دوازده ساله به همراه مادرش، در محل وضع حمل زائو حضور داشته اند. بعد از تولد، کوکب به مسعود که در حیاط مشغول بازی بوده، می گوید: می خواستم ناف کودک را به نام تو ببرم، اما خانواده اجازه ندادند. مسعود می گوید: خوب ناف مرا به نام او ببرید، او همسر

من خواهد شد.

شانزده سال از این واقعه می گذرد و در سال 1340 مسعود 28 ساله با ثریای 16 ساله ازدواج می کند که حاصل این ازدواج، دختری به نام الهه و سه پسر به نامهای، محمد سعید، نورزمان و بدیع زمان می شود. اولین جملاتی که در زمان آشنایی رسمی به همسر آینده اش می گوید این است: آماده زندگی راحت و تن پروری نباش. من فردی اجتماعی هستم و ممکن است بارها تبعید شوم و به زندان بیافتم و تو با چهار بچه، زندان به زندان به دنبال بیایی و نهایتا اعدام شوم، اگر حاضر به چنین زندگی هستی همراه شو. ثریا هم که جذب شخصیت اجتماعی و بنام مسعود شده بود، که در آن زمان از سخنرانان طراز اول کرمانشاه هم بوده، می گوید: فقط قول بده که نوشته ای، کتابی یا دست خطی برایم به جا بگذاری که بتوانم بعد از تو، تو را به کودکان بشناسانم.

به هر حال در زندگی سی و چهار ساله ثریا با مسعود، همه اتفاقاتی که اول ازدواج با همسرش شرط کرده بود، پدید می آیند. بارها به شهرستانهای مختلف تبعید می شوند، جمعا 89 بار بازداشتی و زندان در کارنامه زندگی مسعود باقی می ماند که 82 مرتبه در زمان شاه و هفت مرتبه در جمهوری اسلامی است. و دقیقا زمانی که مسعود، از سال 1361 هفت سال در زندان بود، ثریا چهار بچه خود را زندان به زندان به دنبال همسرش به دندان می کشید! عشق به ثریا از سال 1339 باعث تراوش اشعار زیادی از قلم مسعود می شود و می توان اولین جرعه احساسی برای شاعر شدن او را در این زمان نام برد.

ایمان و اعتقاد به وجودی مقتدر در عالم، مسعود را بر آن داشت که دوره نوجوانی و ابتدای جوانی خود را در راه دین اسلام و مذهب شیعه بگذراند. آشنایی با درویشی و صوفیگری نیز، به دلیل وجود سلسله های معروف دراویش در منطقه زندگیش، از دیگر منابع کسب آگاهی و دانش خدانشناسی او بود. با اینکه به اسلام معتقد بود اما کسب درآمد از راه تبلیغ دین را خلاف وجدان می دانست و آن را همیشه خدافروشی می نامید.

در دوره ای که بیشتر هم سنها و دوستانش به مدارس آخوندی علاقه مند بودند، دوران تحصیل معمول را گذراند. از حدود سن 20 سالگی به دلیل علاقه به امام حسین و داشتن دانش دینی، در محافل و مجالس و مراسم عزاداری به سخنرانی و سخنگویی درباره اسلام و امامان می پرداخت اما از این راه هیچ گاه کسب درآمد نکرد. تصاویری از سخنرانی های او در شهر کرمانشاه در حدود سالهای 1335 به بعد موجود است که سیل جمعیت را می توان در این عکسها مشاهده کرد.

علاقه مندی به فعالیتهای اجتماعی در دوران دبیرستان و دانشسرای کشاورزی آن زمان، موجب شد که در سن 17 سالگی به عنوان نماینده دانش آموزان منطقه کرمانشاه، به دیدار محمدرضا شاه برود. اعتراض به شیوه اداره حکومت وقت، به همراه اعتقادات اسلامیش، دلیلی بود که اداره اطلاعات و امنیت کشور آن زمان، بارها و بارها او را دستگیر کرده بود. در سال 1361 که در دوره حکومت اسلامی هم زندانی شده بود، جراید از 82 مرتبه بازداشتش در زمان پهلوی نامبردند. دیپلم دانشسرای کشاورزی کرمانشاه، شرایط استخدام در آموزش و پرورش را فراهم کرد و از سال 1333 در

روستاهای مختلف به تدریس مشغول شد. در دوران خدمت خود، سابقه پستهای ریاست فرهنگ برخی از بخشها و شهرهای کرمانشاه مانند هرسین، کنگاور و نفت شاه را داشته و از سال 1349 به تهران نقل مکان می کند. در شرق تهران، منطقه تهرانپارس منزل کرده، در دبیرستانهای دخترانه و پسرانه هرمزآرش، آزادگان، ادیب پیشاوری، دانشمند، بهادری، رابعه و برخی دیگر، تا سال 1358 تدریس می کرد.

بعد از انقلاب، مسعود که همیشه محاسن اسلامی داشت، ریشهای خود را تراشید و می گفت، وقتی همه برای خودنمایی و اسلام نمایی، ریش می گذارند، ریش اسلامی معنایی دیگر با خود یدک می کشد. از این سال ریشهای خود را به ریش معروف پروفیسوری تغییر داد. در اولین فرصت موجود در پایان سال تحصیلی 57-58 تقاضای بازنشستگی داد و با 25 سال خدمت از آموزش و پرورش بازنشسته شد.

فعالیتهای سیاسی، اجتماعی و مذهبی فراوانی در منطقه غرب ایران، انجام داد که از جمله نمایندگی انجمن تبلیغات اسلامی نوردانش، به ریاست دکتر عطاالله شهابپور در کرمانشاه بود.

این انجمن که از سال 1320 در ایران ثبت شده بود، دامنه فعالیت خود را در زمینه اتحاد مذاهب و فرق اسلامی در تمام ایران گسترده کرده بود و روشنفکران زمان، اکثرا به عضویت این فعالیت انسانی، دینی در می آمدند. بنیانگذاران این انجمن، آقایان، حشمت الله دولتشاهی، عطاالله شهابپور و علی اکبر کشاورز، همگی از دوستان صمیمی مسعود در کرمانشاه و از زمره کسانی بودند که در سخنرانی های او در مجالس مختلف مذهبی شرکت می کردند. انجمن تبلیغات اسلامی نوردانش، در گذر زمان فعالیتهای خود را از انحصار در دین اسلام گسترش داد و اتحاد ادیان الهی را مد نظر خود قرار داد. از سال 1346 مسعود ریاضی که ارادت و شیفتگی مرید و مرادی به حشمت الله دولتشاهی پیدا کرده بود، رسماً عضو انجمن وحدت نوین جهانی - که تطور و تکامل یافته انجمن تبلیغات اسلامی نوردانش بود - شد. در سال 1351 که این انجمن در تهران تأسیس شد، به عنوان عضو اصلی و سخنگو و انجلا دهنده این انجمن انتخاب شد. از سال 1346 کلیه فعالیتهای سیاسی خود را پایان داد و تا پایان عمر در مهرماه 1374 همه کوشش و تلاش خود را در ترویج و تبلیغ مرام وحدت نوین جهانی به کار برد و در این راستا شاگردان زیادی را نیز پرورش داد.

حشمت الله دولتشاهی استاد دانش علوم روحی و فن هپنوتیزم، مانیتیزم و ارتباط با ارواح بود، تجلیاتی که در طول عمر برای مسعود می کرده، شیفتگی خاصی در راه عرفان برای او ایجاد نموده بود. از آنجا که مسعود هم استعداد یادگیری و توانایی طبیعی و ذاتی این علوم را داشت، تحت تعلیمات شاهزاده دولتشاهی، به علوم روحی مسلط شده، توانایی زیادی در این علوم پیدا کرد. مانیتیزم، روشن بینی، تلپاتی، انرژی درمانی و بسیاری از کاربردهای این علوم به شهادت اطرافیان و دوستانش، در او متجلی شد. همراهی و استفاده از این علوم موجب ایجاد آرامش درونی و راحتی فکر برای آشنایانش بود. از این علوم در راه کشف دانش جهان بینی مدرن، انسان شناسی، جامعه شناسی، روانشناسی و بسیاری از علوم انسانی استفاده می کرد و به دیگران آموزش می داد.

جواز فعالیت رسمی انجمن وحدت نوین جهانی، به دستور دولت وقت در سال 1354 ابطال شد. ریاضی که شیفته

علوم حکمت نوین¹ و مشتاق انتشار و تبلیغ آن بود، جلسات آموزشی رایگانی در منزل خود و دیگر دوستانش برای علاقه مندان برگزار می کرد. برگزاری این جلسات، همیشه باعث ایجاد مزاحمت برای صاحبخانه هایی بود که مسعود مستاجرشان واقع می شد. برای رفع این مزاحمت اواخر سال 1356 تصمیم به خرید محلی برای زندگی اش گرفت، که به قول خودش: برای مدتی هم که شده، شاگردان وحدت نوین جهانی بتوانند، بدون اینکه مزاحم کسی باشند و یا کسی مزاحم آنها باشد، در جلسات آموزشی شرکت کنند.

در تابستان سال 1357 به کمک وام بانکی و استقراض و بدهی، به همراه حاج منصور ملک لو، از یاران و دوستان نزدیکش، موفق به خرید دو واحد از آپارتمانی سه طبقه در منطقه تهرانپارس، تهران شد. طبقه اول را به پرتوگاه تبلیغ و انجلاي وحدت نوین جهانی اختصاص داد و در طبقه دوم خودش ساکن شد و سومین طبقه را منصور ملک لو خرید و این گونه همسایه شدند.

در کوران انقلاب و تحولات سالهای اولیه، سفارش اکید به دوستان و شاگردانش کرده بود که گول بازیهای سیاسی را نخورند و در این جریان مشارکت نکنند. پیشگویی های زیادی در سالهای 54 به بعد از ایشان نزد دوستان به امانت مانده که در طی این سالها همگی به واقعیت پیوستند.

در سال 58 برای اولین بار حکومت تازه به قدرت رسیده اسلامی او را برای ارائه پاره ای توضیحات (دلیل بازداشت) به مدت 44 روز زندانی کرد. که این پاره ای توضیحات تا زمان اعدامش در سال 1374 همیشه ادامه داشت و هیچ وقت این حکومت یا نتوانست و یا نخواست توضیحاتش را بشنود و یا بفهمد.

اگر چه اعتقادات وحدت نوین جهانی در ظاهر مشکلی برای هیچ حکومتی نخواهد بود و اندیشیدن به وحدت ادیان و اتحاد و برادری و دوستی و معتقد بودن به صلح جهانی و جلوگیری از جنگهای عقیدتی در هیچ قانونی خلاف نیست، اما صاحبان زر و زور را تحمل روشنگری و دعوت به تفکر و اندیشیدن نیست و صاحبان اندیشه هر چند تفکراتشان کاملاً صلح آمیز باشد، محکوم به حبس و زندان و مرگند. پس از دستگیری سال 1358 به دلیل اینکه همیشه جلسات آموزش وحدت در خانه خودش برگزار بود، و حکومت وقت تجمع انسانها را روا نمی داشت، پنج مرتبه دیگر هم به مقاطع کوتاه بازداشتی داشت تا سال 1361.

در فروردین سال 61، او را به اتهام آشنایی با صادق قطب زاده - که ارادت ویژه ای به مسعود داشت - دستگیر کردند و بعد از اینکه پنج سال و نیم بدون حکم در زندانهای مختلف در بند بود، حکم پنج سال زندان بدون احتساب مدت بازداشتش برای ایشان مقرر کردند. نهایتاً با این حکم از سال 61 تا 68 برای ششمین بار پس از انقلاب به مدت هفت سال محبوس شد. جرم ایشان هنوز هم با اینکه من پرونده شان را در سال 1370 دیدم و با اینکه در سال 1374 جانش را گرفتند، مشخص نیست. اتهامات مختلفی که هر کدام ناقض دیگری و همه از عدم تحمل دگر اندیشی و آزادی عقاید و همچنین تمامیت خواهی و زورگوئی و قدرتمداری و استعمار دیگران نتیجه می شده، در پرونده اش قابل مطالعه و

¹ برای اطلاعات بیشتر از انجمن وحدت نوین جهانی و فلسفه اعتقادات آن به کتاب "حکمت نوین" تدوین و نگارش شده توسط نورزمان ریاضی از انتشارات آمازون، تحت آدرس اینترنتی زیر مراجعه نمایید:

www.amazon.com/The-New-Wisdom-Hekmate-Persian

بازنگریست. نهایتاً با حکمی که در هیچ دادگاه عادلانه و حتی عاقلی قابل اجرا و ابلاغ نبوده، حیاتش گرفته می شود.

پس از آزادی از زندان هفت ساله در سال 1368، همچنان به برگزاری جلسات سخنرانی برای تعلیم دانش وحدت نوین جهانی اهتمام ورزید. در سال 1370 برای شش ماه و دوباره در سال 1372 برای مدت دو سال محبوس شد. که رکورد بازداشت‌هایش در دولت اسلامی، به دلیل تبلیغ خودشناسی، خداشناسی، یکتاپرستی و وحدت ادیان و انتشار صلح و دوستی در عالم، به عدد هفت برسد. نهایتاً در ساعت پنج بعد از ظهر روز سیزدهم مهرماه 1374 حلاج وار به دست ناهلان زمان به دیدار معبود شتافت و دوستان و عزیزانش را در ماتم فرو برد.

شخصاً اهل نگارش و نویسندگی نبود و علیرغم توانایی زیادی که در این فن داشت، علاقه ای به نوشتن از خود نشان نمی داد. سخنور بود و بدون اینکه بخواهد راجع به مطالبی که می گوید، تفکر کند، پیشنهادی آماده سازد، سخنرانی می کرد. قدرت بیانش به حدی بود که بسیاری از هم عصرانش را به تعجب واد می داشت. بسیاری از سخنرانی ها که در محل توسط شاگردانش نگارش و جمع آوری شده اند، در وب سایت www.vahdat.org قابل مطالعه و مشاهده هستند.

مادرم:

از جهت مادری، ریشه ام به ترکان عثمانی می رسد. یعنی حدوداً پشت پنجم من، باید از فرستادگان و پاشاهان عثمانی باشند که در منطقه کرمانشاه حکومت می کرده اند و به همین دلیل نام فامیل خانواده مادری ام، پاشانیا شده است.

آنچه می دانم از جد مادرم به بعد است. جد مادرم میرزا علی پاشا نام داشت و پزشک بوده. بنابر کتابهایی که از ایشان بجا مانده، او در پزشکی تا جایی پیش رفته که متخصص مغز می شود. در کتابهایش راجع به تشریح مغز، توضیحات زیادی نوشته که نسبت به علم زمان خودش نوشته، بسیار پیشرفته بوده است.

تک فرزند دکتر علی پاشا را ابوالقاسم نام می گذارند که او نیز در پزشکی شهره شهر شده و چشم پزشکی پیشه می کند. کتابهای طب نوشته شده توسط میرزا علی پاشا و میرزا ابوالقاسم پاشانیا در کتابخانه ای که پدرم داشت، نگهداری می شدند.

میرزا ابوالقاسم جراح، دارای دو فرزند به نامهای ایوب و صدیقه می شود. ایوب پدر بزرگ من، در سنین نوجوانی علاقه مند به کارهای با چوب و نجاری می شود. زمانی که 13 ساله بوده پدرش روزی از خانه بیرون می آید و تا پنج سال بعد خانواده خبری از او نداشته اند. ایوب تحصیل را رها می کند و در مغازه نجاری که در طبقه پایین منزلشان بوده و از بهای اجاره آن، روزگار می گذرانده اند، مشغول نجاری می شود. بعد از پنج سال، پیکری برای خانواده پاشانیا پیغامی از میرزا می آورد که من به سیر و سلوک رفته بودم و اکنون در همدان هستم. ایوب به همدان می رود و در قهوه خانه ای که پیک نشانی داده بوده، جمعی را در کسوت دراویش و صوفیان می بیند. از جمع دراویش پیرمردی او را صدا می کند و می گوید: به مادرت بگو من پنج روز دیگر باز می گردم. بعد از بازگشت، میرزا ابوالقاسم تعریف می کند که به سیر آفاق و انفس رفته و تا افغانستان و هند سفر کرده بوده است.

ایوب زمان مرگ پدرش را چنین تعریف کرده: پدرم من را صدا زد و گفت ایوب تار من را بیاور تا یک ابو عطای آخر وداع بنوازم. ایوب با پدرش شوخی می کند و می گوید: دست بردار و مزاح نکن. ابوالقاسم حدود نیم ساعت می نوازد و در جای خوابش دراز می کشد و عبایش را بر سر می کشد و دیگر از خواب بیدار نمی شود.

از ازدواج ایوب با مادر بزرگ من ملوک نائمی دو پسر و دو دختر به دنیا می آیند که دختر اول مادرم، ثریا و دو پسر، یعنی تنها اقوام نزدیک من، دایی هایم، مرتضی و مجتبی (فرهاد) هستند. دختر دوم زمان تولد خواهرم به دنیا می آید و حدود یک ماه زندگی می کند و در نوزادی بر اثر بیماری از بین می رود. در سال 2008 میلادی دایی بزرگم هم دار فانی را وداع گفت و مرا در هجران خود گذارد.

زندگی همیشه روی نه چندان شیرین خودش رو به مادرم نشان داد. اگر به این اصل معتقد نباشیم که فقط قسمتهای تلخ و اذیت کننده ی زندگی، معمولاً، در ذهن ثبت می شه و خوشی ها و شادی ها گذرا و کم اثرتر هستند که در حافظه بمانند، باید بگویم قطعاً زندگی بسیار تلخی را گذراند. ولی اگر معتقد به این موضوع باشیم، که خوب تنها بدی های زندگی در خاطره خواهد ماند! زندگی معمولی داشته است.

تا قبل از ازدواج با پدرم در سن 16 سالگی، انواع و اقسام بیماری های عجیب و غریب، حتی بیماری قارچ پوست سر و کچلی، تب مالت و دیگر بیماری ها را، دچار شد. بعد از زندگی پر تلاطم با پدرم هم که شرحش را پیشتر تا حدودی دادم. یعنی تبعید و آوارگی اوایل زندگی، همراه شدند با مشکلات مالی و زندان زفتنهای متمادی پدرم.

همیشه با حسرت می گفت که به دلیل فعالیتهایی که همسرش در جامعه داشته، برای تولد هیچ کدام از چهار فرزندانش، همراهش نبوده. اما نکته جالب این است که این موضوع را به نوعی با افتخار و احساس غرور از استقامت و توانایی خودش، و همچنین از داشتن همسری مقبول جامعه تعریف می کرد و گلایه ای نبود.

دخترش در سال 1367 با ازدواج از ایران به آمریکا مهاجرت کرد. چند ماه بعد در همان سال پسر بزرگترش به دلیل تصادف اتوموبیل کشته شد. همسرش بعد از هفت سال در سال 1368 از زندان آزاد شد ولی دوباره در سالهای 1370 و 1372 زندانی شد و نهایتاً در 1374 اعدام شد.

کشته شدن پسرش درد و اندوه عجیب بر دلش گذاشت و تا زمان فوت خودش، این مرگ را نتوانست بپذیرد. اندوه شدید و گریه کردنهای گاه و بیگاهش در تنهایی و جمع، شاهد تلخی بر این اتفاق بود. من هم که او را از سال 1378 تنها گذاشتم و در کمتر از یک دهه، شیرازه ی زندگی اش از هم پاشید. با تنها فرزند در ایران مانده ی خود تا چهارده اسفند 1399 زندگی کرد و دار فانی را وداع گفت. الان که بعد از حدود چهارسال از مرگش این خطوط را می نویسم، تنها درد و ناراحتی ام، تنها گذاشتن اوست.

و ادامه

از تابستان کلاس اول راهنمایی به همراه برادر بزرگترم در کارخانه سنگبری پردا که مدیریت و مالکیتش را یکی از دوستان صمیمی پدرم رضا پرواس به عهده داشت، مشغول به کار شدم. این کارخانه تقریباً به تبعیدگاه! همه دوستان و نزدیکان ما تبدیل شده بود و کسانی که بیکار بودند، برای کار، به این کارخانه می رفتند. سعید هم مجبور به کار کردن در این کارخانه شد.

برادرم به علت زندانی بودن پدرم و احساس مسئولیتش برای خانواده، سر وقت مقرر به خدمت سربازی نرفت. صد البته آن زمان، جنگ ایران و عراق هم در شدت خودش بود و مادرم از رفتن او ممانعت می کرد. دولت در سال 65 اعلام کرد، هر کارگاه یا کارخانه ای به کسانی که سربازی نرفته اند شغل بدهد با جریمه و مشکل روبرو خواهد شد. سعید هم که از شرایط طاقت فرسای کارخانه سنگبری به انتها رسیده بود، همین را بهانه کرد و از کارخانه استعفا داد تا شاید شغل دیگری بیابد و یا به زندگی اش سر و سامانی بدهد. به این ترتیب تابستان سال تحصیلی سوم راهنمایی به اول دبیرستان، من هم از صبح خروس خوان بیدار شدن و تا غروب شغال خوان کار کردن، رهایی یافتم.

برادرم با شراکت سعید بهبهانی، از شاگردان و معتقدان پدرم، فروشگاه، کافی شاپ مانند در خیابان بهار تهرانیپارس، روبروی مسجد خاتم الانبیا، به نام سحر افتتاح کرد. طبیعتاً به عنوان دومین شغل زندگی، کمک و همکاری با برادرم در دستور کار زندگی ام قرار گرفت و از پاییز 1365 تا اواخر تابستان 1368، چند ماه بعد از تحول برادرم، در این مغازه، به همراه تحصیل در مدرسه، مشغول کار بودم.

آذرماه 1367 خواهرم ازدواج کرد. به مناسبت این مراسم، با ودیعه گذاشتن سند چندین خانه و کارخانه یکی از دوستان و همچنین با ضامن تتی شدن چهار نفر، برای اولین بار پدرم بعد از شش سال زندان با مرخصی کوتاهی به خانه برگشت. شور و حال عجیب و غیر قابل وصفی داشتم و در مدت 36 ساعت مرخصی پدرم اتفاقاتی افتاد که مجال بیانش در این کلام نیست. خواهرم کمی بعد به آمریکا، محل سکونت همسرش، مهاجرت کرد.

در 22 بهمن همین سال، سعید که به علت سخت شدن شرایط زندگی کسانی که پایان خدمت سربازی نداشتند، حدود چهار ماه بود که سرباز شده بود، به همراه چهار نفر از دوستان، سفر کوچکی را تدارک دیدند. هر چه اصرار و خواهش کردم که در این سفر همراهش باشم، نپذیرفت و دلم را شکست، اما... در همین مسافرت در پی تصادفی که در گردنه پلور راه هراز برایشان پدید آمد، ماشینشان به انتهای دره سقوط کرد و از پنج سرنشین فقط سعید، کشته شد و دیگر سرنشینان، دو نفر فقط جراحتهای سطحی داشتند و دو مسافر دیگر به شدت زخمی شدند اما سعید مرد! و به پدر بعد از شش سال زندان، برای دومین بار برای مراسم تدفین فرزندش 48 ساعت مرخصی از زندان دادند!!

در مدت دو ماه، یعنی از آذر تا بهمن این سال، از فرزند سوم خانواده بودن به فرزند بزرگ خانواده تبدیل شدم. نوجوانی شانزده ساله که پدرش زندانیست، خواهرش مهاجرت کرده، برادربزرگش مرده، برادر کوچکترش تازه کلاس اول را شروع کرده، تنها او مانده و مادرش. حس و حال غریبی در آن دوران داشتم و احساس می کردم باید ناگهان، بزرگ شوم. تغییر رفتار بدهم و مسئولیت پذیر شوم. سخت و تلخ و ناگهانی بود، اما مثل همیشه، چه می شد کرد، می باید تسلیم بود.

بهار سال 68 پدرم از زندان آزاد شد. نمی شناختمش، کسی که معشوق و معبودم بود و همه دوران کودکی و نوجوانی را در انتظارش بودم، برایم غریبه بود. فردی نبود که هفت سال پیش از من جدا شده بود. آن سخنور بزرگ و بی مانند، همیشه سکوت می کرد و در طول روز بجز سلام و احوال پرسوی صبحگاهی و شب بخیر هنگام شب، سخنی از او شنیده نمی شد.

سال سوم رشته ریاضی در خردادماه همین سال با دو تجدید به امتحانات شهریور فرستاده شدم و نهایتاً مردود شدم. شرایط زندگی و اوضاع اجتماعی، سیاسی و اقتصادی سالهای دهه ی 60، تقریباً همه ی جوانان و نوجوانان را به سوی فرار از ایران و پیدا کردن دنیایی امن و آرام تر تشویق می کرد. مخصوصاً اگر کسی از بستگان، به هر طریق و دلیل، بار سفر بسته و در دنیای مدرن! زندگی آغاز کرده بود، این تمایل به فرار از ایران، بیشتر می شد. با توجه به اطلاعات رسیده از خواهرم راجع به آمریکا، شوق فرار از ایران، سال تحصیلی بعد را با موفقیت به پایان بردم و طی شش ماه پس از امتحانات، ترک تحصیل کردم. به سرعت معافیت سربازی گرفتم، پاسپورت تهیه کردم و به خیال خودم آماده رفتن از ایران شدم. خواسته ای که تا حدود ده سال بعد از این پیشآمد، محقق نشد.

بعد از مایوس شدن از رفتن به آمریکا، مشغول کار شدم و سومین شغل خود را در کنار یکی از دوستان که خبره کار تاسیسات بود آغاز کردم، مغازه ای گرفته، مشغول لوله کشی و خدمات شوفاژ شدیم، حدود یک سال از این فعالیت گذشت و موفقیتی حاصل نشد، در کنار کار تاسیسات، با ماشین هیلمنی که خریده بودم مسافرکشی هم می کردم. به پیشنهاد دوست دیگری، در مغازه پارچه فروشی نیمه ورشکسته ای که در منطقه شمیران نوی رسالت داشت، شریک شدم و از سال 1370 تا اواخر سال 1372 پارچه فروش شده که بعدها مغازه دیگری هم در جوار پارچه فروشی به خرازی اختصاص دادم.

برای سال تحصیلی 71-72 طی امکاناتی دولت بعد از جنگ برای کسانی که تحصیلاتشان را تمام نکرده بودند، اما خدمت سربازی را گذرانده یا معافیت داشتند، ایجاد کرده بود، به مدرسه بازگشتم. هم محصل بودم و هم کاسب و مغازه دار. و با هر زجر و سختی که بود دیپلم دبیرستان را گرفتم. سال 72 به اصرار و تشویق دوست بسیار خوبم، محسن کوکبی فرکنکور دادم و در رشته های پیش گفته شده، قبول شدم. دوران دانشجویی همراه با اعدام پدرم شد. دردی که غیر از مردن است و آن را دوا نباشد. درست مصادف با تحول پدرم، با استادی آشنا شدم که از آن تاریخ به بعد لحظه به لحظه نعمت دوستی و رفاقت با او را شاکر حقم. محمد (سعید) سلطانیفر استاد علوم ارتباطات اجتماعی و روزنامه نگاری، فردی بود که تا حدودی توانست نیاز معنوی خالی بودن جای پدر و برادرم را پر کند و تا امروز با توجه به دوری از ایران، هنوز از این انرژی رفاقت نشئه می گیرم و سپاسگزارم.

ششمین شغل رسمی را از سال 1372 به عهده گرفتم. شراکت در شرکت یکی از دوستان که در زمینه لوازم کمک آموزشی و نمونه سازی تستهای روانشناسی، فعالیت می کرد. بیشتر کسانی که در سراسر ایران در مقطع سالهای 70 تا 80 شمسی دانشجوی رشته روانشناسی بوده اند و با آزمونهای روانشناختی سر و کار داشته اند، شرکت آزمون ساز که بعد از سال 72 به شرکت آزمون پدید تغییر نام داد را باید بخاطر داشته باشند. این شرکت از سال 1379 با نام هوش آزمای نوین، تحت مدیریت برادر کوچکترم ادامه حیات داد.

اواسط سال 75 باز هم به دنیای سنگ و سنگبری مراجعه کردم. علاوه بر دانشجو بودن و فعالیت در شرکت آزمون پدید، به دنبال ماجراجویی در کوههای محلات و الیگودرز رفتم، معدن سنگ و کارخانه سنگبری اجاره کردم و حدود 15 ماه مشغول به این پیشه شدم که متأسفانه به دلیل مردن صاحب کارخانه و مشکلات انحصار و وراثت، مجبور به واگذاری شدم.

سال بعد، هم فارغ التحصیل شدم و هم ازدواج کردم. امروز با همه فراز و نشیبهایی که در زندگی گذراندم، از زندگی و قسمت الهی و نصیبم راضی و شاکرم و حاصلی ارزشمند به دست آورده ام که همسری همراه و همپایه و دو فرزند پسر می باشد.

از پاییز سال 76 تا پاییز سال 78 که از ایران خارج شدم، با کمک و یاری استاد و دوست گرانقدرم، سعید سلطانی فر توانستم در سازمان آموزش ضمن خدمت کارکنان وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، به عنوان مشاور در تهیه و تدوین سرفصلهای آموزشی دروس روزنامه نگاری و روابط عمومی همکاری کرده، سرفصلهای تهیه شده را در سراسر ایران به کارمندان وزارت ارشاد، وزارت اطلاعات، آستان قدس رضوی و سازمان جهاد سازندگی تدریس کنم. این سرفصلها در کتابی توسط وزارت ارشاد منتشر شد، که متأسفانه در آنجا نام من را زمان ریاضی نوشتند. این دوره یکی از زیباترین دوران زندگیم بود.

مهاجرت یا فرار!

در سال 78 بار سفر بستیم، به سویی نامعلوم. تمایل و هدف رفتن به انگلستان بود، اما سرنوشت بعد از ماهها آوارگی در کشورهای مختلف، ما را به سوئیس رسانید و چهارده سال تمام را در کشور سوئیس، شهرهای اوستر، کلوتن و زوریخ گذراندیم. شاید روزی به تاریخ این فرار واقعی از ناامنی بپردازم که دیگران به اصرار به آن مهاجرت می گویند و شش ماه در اردوگاه پناهندگان شهر اوستر، به آموختن زبان آلمانی و در عین حال کار کردن در نشریه ای که از سوی پناهندگان منتشر می شد و نامش ZAU بود، گذشت. در این اردوگاه، هفته ای یک بار به همراه همسر برای همه پناهندگان مجرد، که غذا پختن برایشان سخت بود، به هزینه اردوگاه غذاهای مختلفی می پختیم و به این ترتیب کمکی برایشان بودیم. در کل اردوگاه، اولین نفری بودم که توانستم شغلی در یک هتل بیابم. به دلیل یافتن این شغل محل زندگی ام را به شهر کلوتن² انتقال دادند و چهار سال، تا زمان دریافت پاسخ درخواست پناهندگی، در این شهر ماندم.

در این شهر در کنار تحصیل زبان آلمانی به کار در روزنامه ای که در شهر اوستر بود، ادامه می دادم. از آنجا با سندیکای روزنامه نگاران سوئیس³ آشنا شدم و به عضویت این سندیکا در آمدم. تا اواخر سال 2006 توانستم با این سندیکا همکاری کنم و در این سازمان مسئولیتهای مختلفی را به عهده بگیرم که از جمله آنها، عضویت و نایب رئیسی کمیسیون خارجی ها، عضویت در کمیسیون شهر زوریخ، نمایندگی کمیسیون خارجی های سندیکای روزنامه نگاران در سندیکای سندیکاها سوئیس⁴، عضویت در هیئت مدیره مرکزی سندیکا به عنوان نماینده شهر زوریخ، عضویت در کمیته مرکزی بخش روزنامه نگاری و رسانه های الکترونیکی، نمایندگی سندیکای سندیکاها سوئیس در سازمان ملل برای اجلاس کار⁵ سال 2004 و بسیاری مسئولیتهای جنبی و نمایندگی این سندیکا در سازمانهای مختلف بود.

اوایل سال 2001 در انجام پروژه ای برای پناهندگان و خارجیان شهر زوریخ، از طرف سازمان پناهندگی این شهر، همکاری کردم. ماهنامه ای رایگان و تقویم مانند را به نام مپس⁶ با همکاری دانشگاه زوریخ تهیه کردیم که در آن همه فعالیتهای فرهنگی و تفریحی شهر زوریخ که می توانست برای خارجیان با نوع اقامت پناهندگی به صورت رایگان یا حداکثر تا قیمت پنج فرانک ارائه شود، تهیه و به 9 زبان، آلمانی، انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی، ترکی، فارسی، آلبانیایی، بوسنیایی و تامیلی نگارش می کردیم. در این نشریه علاوه بر مترجمی فارسی، حدود یک سال به عنوان مسئول تبلیغات و آگهی انجام وظیفه کردم که در این مدت یکسال کلیه هزینه چاپ این نشریه از مسیر آگهی تامین می شد.

اواخر سال 2002 اقدام به انتشار ماهنامه ای به زبان فارسی به اسم مهر کردم و با همکاری تعدادی از دوستان

² Kloten

³ Comedia . [https://de.wikipedia.org/wiki/Comedia_\(Gewerkschaft\)](https://de.wikipedia.org/wiki/Comedia_(Gewerkschaft))

⁴ Schweizerische Gewerkschaft Bund (SGB)

⁵ ILO

⁶ MAPS - <https://www.maps-agenda.ch>

توانستم، بعد از مرحوم مصدق، در کشور سوئیس، مطبوعه ای به زبان فارسی انتشار بدهم. حدود 15 ماه با همه مشکلات مالی توانستم این ماهنامه را زنده نگه دارم، اما متأسفانه با ضرر مالی بزرگی در آن شرایط زندگیم، مجبور به عقب نشینی و منحل کردن نشریه شدم.

از طریق یکی از دوستان با تأتری به اسم مارالام⁷ آشنا شدم. این تأتر که بیشتر کارهای خود را بر موضوعات بین فرهنگی⁸ و مشکلات خارجیان در سوئیس متمرکز کرده بود، موجبی شد که بتوانم در مطبوعات شهرهای مختلف، مقالاتی راجع به این موضوعات بنویسم.

در کنار آن، در همین تأتر، در انجام پروژه ای به اسم تاریخ شفاهی خارجیان⁹ همکاری می کردم. حدود دو هفته پیش از آنکه این تأتر در شهری نمایش اجرا کند، من با یک یا دو خانواده خارجی، که بیشتر توسط شهرداری آن شهر معرفی می شدند و احتمالاً توانایی و یا صفتی خاص داشتند، مصاحبه ای انجام می دادم. گزارش این مصاحبه با قدری تحلیل شرایط خارجیان در آن شهر به همراه توضیحی راجع به نمایشی که بنا بود اجرا شود، حاصل مقاله انتشار یافته در روزنامه محلی می شد و از طرف دیگر برای پروژه تاریخ شفاهی مورد استفاده قرار می گرفت.

از به نتیجه رسیدن آن پروژه اطلاعات دقیقی ندارم و این فعالیت من حدود دو سال و نیم با این تأتر به مدیریت پتر براشلر¹⁰ ادامه داشت و در اواخر سال 2006 این همکاری به پایان رسید.

در زمستان سال 2004 بعد از چهار سال انتظار، نهایتاً درخواست پناهندگی من که یک بار حدود شش ماه بعد از رسیدن به سوئیس رد شده بود، دوباره رد شد. سیستم پناهندگی گذشته و شرایط زندگی من را شامل دریافت اقامت پناهندگی ندانست، اما به دلیل اینکه امکان بازگشت من به ایران برایشان وجود نداشت و همچنین به دلیل فعالیتهایی که من خارج از ایران انجام داده بودم، به عنوان پناهنده موقت¹¹!! اجازه اقامت گرفتم. اگر چه این نوع اقامت برای جامعه کاری سوئیس آشنا نبود و برای گرفتن کار به هزاران مشکل برخورد کردم، اما امکان ادامه تحصیل در دانشگاه را برایم فراهم می کرد. تصمیم گرفتم تحصیل کنم و خودم را با محیط کاری کشور میهمان، منطبق کنم، که این تصور هم بعد از مدتی ناممکن شد.

در اکتبر سال 2004 بعد از ثبتنام در دانشگاه، به عنوان دانشجوی هویتی در جامعه سوئیس برای خود مهیا کردم. هویتی که هویت کامل نبود و همچنان مشکلات غریبه بودن را در جای جای زندگی می شد احساس کرد. همین ثبتنام هم با مشکلات عدیده همراه شده. علاوه بر اینکه مدارک آموزش زبانی که تا آن زمان تهیه کرده بودم ناکافی بودند و باید دوباره کلاسهای بیشتری می رفتم، از طرف شهر محل زندگی ام هم به مشکلاتی برخوردم که شرح آن در این مقال نمی گنجد.

از طرف دیگر به دلیل اینکه سنم از 30 سال بیشتر بود، از همه امکاناتی که برای دانشجویان مهیا شده بود، محروم

⁷ Maralam - <https://maralam.net>

⁸ Interkulturell

⁹ Oral Historie der Ausländer

¹⁰ Peter Braschler - <https://d-caf.org/ar/speaker/peter-braschler/>

¹¹ Vorläufig aufgenommene Flüchtlinge

شدم. اما دردآورترین بخش ماجرا این بود که حتی به عنوان دانشجو امکان استفاده از کتابخانه مرکزی شهر و دانشگاه را نداشتم، زیرا نوع اقامتم برای این کتابخانه تعریف شده نبود!!

در پایان سال 2006 به دلیل مشکلات اداری و مالی بعد از دو سال تحصیل در رشته جامعه شناسی، مجبور به ترک تحصیل شدم و برای ادامه زندگی، بعد از گذراندن امتحانات دریافت گواهی نامه تاکسی، راننده تاکسی شدم. شغلی که تا مهاجرت دوباره ام و خروج از سوئیس، دردناکترین بخش تاریخ زندگی ام را تا به امروز برایم رقم زد.

در سال 2009 با حمایت مالی پدر همسر و دریافت وام بانکی، آپارتمانی تازه ساز در منطقه آفولترن¹² زوریخ خریدیم. زندگی آرام تر و مشکلات ماجر و مستاجر که بخش بزرگی از زندگی سوئیس را تشکیل داده بود، به پایان رسید. در مدت 14 سال اقامت در سوئیس مجبور به هفت مرتبه جابجایی بودیم، که نیمی از آن به دلیل عدم تمایل ساکنان سوئیس به همسایگی یا اقامت افراد بدون ملیت سوئیسی در کنار خود بود.

از ابتدای خروج از ایران با همکاری برخی از شیفتگان پدرم، مشغول به جمع آوری نوشته جات او، که اکثرا حاصل تندنویسی شاگردانش از سخنرانی هایش بودند، شدم. مطالبی که همگی دست نویس بودند، دوباره تایپ شده و در وب سایتی¹³ جمع آوری شدند.

سال 2012 در ماه اکتبر حرکت جدیدی با دوستانم در اروپا آغاز نمودیم، که نتیجه آن نگارش و انتشار کتاب حکمت نوین، نگارش کتاب مکتب روحی و تهیه پیش نویسی از کتابی راجع به عشق شده است.

در ژانویه 2014 بعد از حدود 14 سال اقامت در سوئیس، تقاضای گرفتن ملیت سوئیسی پذیرفته شد و در 25 مارچ همان سال سوئیس را به مقصد آلمان ترک کردیم و این اولین لذت گرفتن ملیتی جدید، و متمدن!!! بود که امکان تغییر محل زندگی بین کشوری بدون زجر و فرسایشهای ادارات مهاجرت، مهیا بود.

¹² Affoltern

¹³ www.vahdat.org

بازهم مهاجرت

شاید نشود دلایل معقولی برای مهاجرت از سوئیس ارائه کرد. زیرا شرایط جدید ایجاد شده با داشتن شهروندی سوئیس ممکن بود سهل تر از گذشته باشد. اما هیچ امید و امکانی برای تغییر شغل برایم متصور نبود و از همه بدتر شاید سیستم آموزشی سوئیس بود که شرایط سختی برای کسانی که ریشه‌ی خارجی داشتند ایجاد می‌کرد. شرایطی که امروز با آگاهی می‌توانم قضاوت کنم که حداقل برای بچه‌هایم این مهاجرت بهتر بود. زیرا تعداد بسیار اندکی از فرزندان دوستانی که در سوئیس ماندند، توانستند وارد تحصیلات عالی و دانشگاه بشوند و تقریباً همگی مجبور به یاد گرفتن مهارت‌های کاری ساده‌ای شدند، که شاید نیاز چندانی به تحصیل هم نمی‌داشت. دلیل دوم هم علاقه‌ی خودم و همسر به ادامه تحصیل و تحقیق بود که در این ده سال تا بخش زیادی موفق به این موضوع شدیم.

خانه‌ای در یکی از روستاهای توابع شهر گیسن^{۱۴}، در استان هسن^{۱۵}، که بنام شهر لیش^{۱۶} بود، تهیه کردیم. در این مقطع سنی و ابتدای چهل‌چله‌ی معروف، برای اولین بار به استعداد و توانایی برای تعمیرات ساختمانی و فهم نقشه کشیدن و آرشیفتکت پی بردم. که این کشف در ادامه‌ی مسیر بسیار کمک کننده شد.

اگرچه هر طبقه‌ی این خانه 120 متر زیر بنا داشت، اما به دلیل نوع آرشیفتکت مخصوص آلمانی، طبقه‌ی اولش از اتاقهای کوچک و دلگیری تشکیل شده بود. با تغییر چندین دیوار و نو کردن پنجره‌ها و کف ساختمان، جلوه و شکل جدید به این خانه دادم، که البته مقدار زیادی از کار را به کمک کارگران و شرکت‌های ساختمانی انجام دادم ولی مهم داستان برای خودم نقشه کشی و اندازه‌گیری و برنامه‌ریزی کار بود، که حس خوبی منتقل می‌کرد.

پیش از اقدام به مهاجرت از سوئیس، با دوستان و نزدیکانی که در آلمان داشتم راجع به شغل و امکان داشتن درآمد، مشورت کردم، زیرا مهمترین سؤال مطرح، که برای هر مهاجر در وقت جایگیر شدن در منطقه جدید، پیش می‌آید، چه شغلی انتخاب کنم، خواهد بود. گرچه این سؤال ظاهراً بسیار ساده به نظر می‌آید، اما از مشکلترین مسائل خارج از کشور زندگی کردن خواهد بود، اگر سن مهاجرت در ابتدای جوانی یا نوجوانی نباشد.

به دلیل رشته‌ی تحصیلی و سابقه کاری که در شرکت‌م برای نمونه سازی تست‌های روانشناختی و وسایل کمک آموزشی داشتم، همچنین به دلیل انتشار پانزده ماهه‌ی نشریه مهر در سوئیس، مقدمات آشنایی با صنعت چاپ و طراحی کامپیوتری را داشتم. با دوستی که نشریه‌ی تجاری که سراسر مملو از آگهی‌های بازرگانی ساکنین ایرانی استانهای مختلف آلمان بود، و همچنین در کار چاپ فلایر و کارت ویزیت و دیگر خدمات چاپی بود، مشورت کرده بودم و او هم پذیرفته بود که اگر سرمایه‌ای با خودم بیارم، امکان شراکت هست. که متأسفانه بعد از مهاجرت و گذشتن حدود چهار ماه و رفت

¹⁴ Gießen

¹⁵ Hessen

¹⁶ Lich

و آمد و چک و چانه، ناگهان پشیمان شد. دوستم باقی ماند، اما شراکتی برقرار نشد.

یکی از دیگر مصائب و گرفتاری های بعد از مهاجرت، یافتن دوست است! دوستی های خارج از کشور، بیشتر یا اتفاقی است و یا بر اساس معرفی دیگران می آیند. حق انتخابی در کار نیست و باید هر چه پیش می آید بپذیری و کنار بیايي. به همین دلیل کمتر دیده شده که مهاجران بزرگسالی که پیش زمینه آشنایی در کشور خود را نداشته اند، دوستان خوبی باهم بمانند. صد البته برقراری ارتباط با مردم کشور میزبان، خود فاجعه ای بزرگ است. در بیشتر مواقع این مهاجر است که متکلم وحده می شود و از داستانهای زندگیش مجبور به تعریف است. ساکنان کشورهای پیشرفته! قصه و اتفاقی در زندگی برای تعریف ندارند. مثل آدم به دنیا آمده اند، مثل آدم مدرسه رفته اند، مثل آدم تحصیلات تکمیلی کرده، شغلی پیدا کرده و ازدواجی کرده و زندگی می کنند و در تمام این مسیر در هر رشته و شاخه ای که باشند، حکومت و دولتی مقتدر همه ی نیازهای امنیتی و بهداشتی و درمانی را برای آنها تامین و تدبیر کرده اند، نه مثل ما! که برای گوشه گوشه ی زندگیمان، باید خودمان فکر کننده، خودمان برنامه ریز و خودمان اجرا کننده باشیم و هیچ حامی و راهنمایی از سیستم حکومت مملکتمان نخواهیم داشت. سنگ اندازی و مشکل سازی نکنند، حمایتشان را هم نمی خواهیم.

مشاوره ها و گپ و گفتهای دیگری هم با دیگر دوستان داشتم که مجال تعریفش نیست، مگر داستانی که مسیر زندگی را تا حدودی بعد از مهاجرت تغییر داد. با دوستی که حدود 30 سال در زمینه نگهداری بچه های بی یا بد سرپرست فعالیت کرده بود، مشورتی داشتم. که صد البته به دلیل شیوه ی تفکری و مدل واقع بینی که در خود داشت، معتقد بود با تحصیلات من امکان استخدام در این رشته وجود ندارد، اگر چه در همه ی درخواستهای کاری نوشته شده بود، تحصیلات تکمیلی در زمینه مددکاری اجتماعی و یا تعلیم و تربیت، یا رشته های مشابه خوب طبیعتاً حق با او بود و این امکان نبود. اما تصور اینکه در این زمینه مشغول کار بشم، همیشه برایم جذاب بود.

بعد از مهاجرت در حین تلاش برای همکاری با دوست چاپچی خودم که نشد، با دوست دیگری نیز آشنا شدم که در رشته روانشناسی تحصیل کرده بود و حدود ده سالی کم، یا بیش، در زمینه خدمات رسانی به نوجوانان چه در محل نگهداری آنها و چه به صورت سرپایی و بعد از بیرون آمدن بچه های از یتیم خانه ها، کار می کرد.

پیشنهاد تاسیس یکی از این خانه های نگهداری بچه های بی سرپرست را به من داد. به او گفتم برای تهیه ی ملک، سرمایه گذاری، مراجعه به ادارات و گرفتن مجوزها و همه ی امور لازم غیر تخصصی این کار، همه ی مسئولیت را به عهده می گیرم، اما بخش تخصصی که شامل تهیه کانسپت کاری، برنامه ریزی برای نگهداری بچه ها، برنامه ریزی های پرسنل و اموری این چنینی می شود را، تو اقدام کن و مدیریت اداره ی کار را به عهده بگیر، نصف به نصف شریک!

از اواسط سال 2015 بیش از 35 ملک را در محدوده ی منطقه ای که زندگی می کردم بازدید و بیش از 10 مورد را به سازمان جوانان^{۱۷} فرمانداری گیسن^{۱۸} معرفی کردم. که نهایتاً ملکی در منطقه رایسکیرشن^{۱۹} مورد قبول واقع شد. معرفی هر کدام از این ده ملک، مستلزم کشیدن نقشه و تعیین محیط زندگی بچه ها به علاوه ی ارائه ی اطلاعاتی بود، که در فضای

¹⁷ Jugendamt

¹⁸ Landkreis Gießen

¹⁹ Reiskirchen

این ملک، چگونه از بچه ها نگهداری خواهد شد. و این همه جدای از کانسپتی بود که برای نگهداری، آموزش و پرورش بچه هایی که بین سن 6 تا 18 مد نظر بود. نهایتا از اواخر فوریه سال 2016 شروع به تعمیرات و تغییرات این ساختمان کردم که در عین حال زمان دانشجویی و گذراندن درسهای دوره ی فوق لیسانس در رشته جامعه و فرهنگ دوره ی مدرن²⁰ بود. در طی نه ماه تا اواخر نوامبر همان سال، کار به پایان رسید و در نهایت زمان تحویل کانسپت و معرفی همکاران و برنامه ی کلی کار در این مرکز نگهداری کودکان بی سرپرست رسید. با کمال تاسف یک روز پیش از تحویل مدارک به سازمان جوانان، همکار و شریک و دوست خوبی که در این راه همراهیم کرده بود، فوت شد و کار نیمه تمام ماند. به دلیل تعدد مهاجران سوریه در آن سالها، تعداد مراکز نگهداری از جوانان بی سرپرست بالا رفته بود و یافتن پرسنل و مخصوصا کسی که دارای سابقه باشد و بتواند هدایت مرکز را به عهده بگیرد نبود، چاره ای جز عقب نشینی و تغییر مسیر پیدا نکردم. هر دو ساختمانی که ابتدای خرید دارای چهار واحد آپارتمانی بود و بعد از تعمیرات به هشت واحد تغییر کرده بود را ابتدای سال 2017 اجاره دادم، تا حداقل قسطها و بدهی های خرید و تعمیرات را پوششی باشد.

در همین سال دوره ی فوق لیسانس تمام شد و پایاننامه این رشته را با موضوع جنبه های فرهنگی در تربیت با موفقیت به پایان رساندم و به این نتیجه رسیدم که در تربیت، موضوعی که ما به فرزندان و کودکانمان آموزش می دهیم، همان مفهومی است که اسمش را فرهنگ گذاشته اند! تحقیق جامع و معتبری شد و به نظر مصححان و استادان هم مقبول افتاد و این مرحله هم تمام شد.

از اواخر سال 2016 و در حین بنایی های مرکز نگهداری از کودکان بی سرپرست، دوستانی از ایران برای ملاقاتم می آمدند که در زمینه ی تهیه و توزیع و تجارت دارو فعالیت داشتند. به این مستمسک که برای تهیه ی دارو برای ایران مشکلات عدیده ای هست، این دوستان مجابم به همکاری کردند و در آگوست 2017 شرکتی را در زمینه تجارت دارو با مجوز دولت آلمان تاسیس کردم. این فعالیت تا ماه مارچ سال 2020 که فاجعه ی کرونا اتفاق افتاد بسیار جذاب بود و موفق بود. بعد از مدتها کاری را انجام می دادم که مورد علاقه ام بود. اما چه کنم از دست تقدیر، باز هم فاجعه و باز هم ناملایمات و بازهم توقف. بعد از شروع کرونا و قطع شدن روابط بین المللی، دوستانی هم که در ایران به کار دارو مشغول بودند، یا مهاجرت کردن و یا کار خود را عوض کردند و شرکت بدون فعالیت و مشتری ماند. تا سال 2024 شرکت را حفظ کردم اما موفقیتی حاصل نشد و تعطیل شد.

اواخر سال 2019 تصمیم به ادامه تحصیل مجدد گرفتم. وضع درآمد خوب و تامین مخارج زندگی خانواده ام اجازه می داد، کاری که همیشه مورد علاقه ام بود را انجام دهم. تحقیق و تحصیل که همیشه قربانی شرایط مختلف زندگی ام می شد. از ابتدای جوانی معتقد بودم که تحصیل و تحقیق، حتما نباید وسیله و حتی دلیل برای کسب درآمد باشد. در بیشتر زندگی ام تحصیلاتم با کاری که انجام می دادم، هیچ ارتباط مستقیمی نداشته که از شرح بالا هم به این موضوع می توان پی برد.

²⁰ Gesellschaft und Kultur der Moderne

در تمام سالهای سخت زندگی در ایران و همچنین سالهای مهاجرت و آوارگی، مقصر فجایع پدید آمده در ایران را دخالت دین در سیاست می دانستم. معتقدم، هر حکومتی که به هر نوع ایدئولوژی وابسته باشد، هر چقدر هم که ادعای مردمی بودن و آزادی داشته باشد، نهایتاً به دیکتاتوری و بی عدالتی روی خواهد آورد. یعنی سکولاریزم را راه حلی برای تحقق و دستیابی به دموکراسی و آزادی می دانم.

بر همین اساس خیلی از موضوعاتی که با سکولاریسم مربوط بود را مطالعه می کردم و علاقه مند بودم بدانم چطور در کشورهای صنعتی و غربی حکومت سکولار شده است و چه دلیل فرهنگی در ورای این تغییرات بوده است. در نتیجه طرح تحقیقی در 17 صفحه با موضوع جنبه های فرهنگی سکولاریسم²¹ تهیه کردم و قرار بر این شد با همکاری دوستی این موضوع تحقیق را در دو کشور آلمان و ایران بررسی و نهایتاً یافته ها را باهم مقایسه کنیم.

اما باز هم فاجعه کرونا و عدم دسترسی به دانشگاهها به صورت حضوری مشکلات خود را ایجاد کرد. و از دسامبر 2019 تا فوریه 2021 تلاش کردیم تا اینکه در دانشگاه علوم اجتماعی شهر کلن²²، موفق به کسب مجوز دوره ی دکترای علوم اجتماعی شدیم. پروژه ای که همچنان تا زمان تقریر این مطالب، در ژانویه 2025 ناتمام مانده است، به هزار و یک دلیل!

در پی کشف استعداد و توانایی تعمیرات ساختمان و آرشیتکت در سال 2018 دو دستگاه ساختمان با شش واحد مسکونی و 540 متر مربع زیر بنا را طی پانزده ماه برای دوستی عزیز از بنیاد تعمیر کردم و در سال 2022 برای همسرم محلی را برای نگهداری کودکان یک تا سه ساله محیا کردم، که بخشی از پروژه ی شکست خورده ی نگهداری کودکان بی سرپرست قبلی را جبران کرده باشم.

سال 2023 و 2024 تماماً به بنایی منزل مسکونی خودم گذشت که دوباره تغییرات دادم و از یک واحد آپارتمان دو طبقه، چهار واحد آپارتمانی تهیه کردم. از اول سال 2025 هم بعد از 33 سال که شغلی آزاد داشتم، استخدام شدم و به عنوان مدیر عامل شرکتی که در زمینه لاستیک ماشین فعالیت دارد، کار می کنم.

تا که این زندگی نامه در آینده چه برای گفتن داشته باشد!

²¹ Kulturelle Aspekte der Säkularismus

²² Universität zur Köln